

داستانی با محوریت داستان شما که غریبه نیستید

# فاتحه برای آغ بابای هوشنگ مرادی کرمانی

زهرا احمدی

نویسنده

بزرگی می‌گفت که سه چیز می‌تواند روابط فامیلی را زیر و رو می‌کند: تولد يك کودک، ازدواج دو جوان یا مرگ. باید بگویم که فامیل بزرگ ما، يك تنه سخن این بزرگ را زیر پا له کرده بود. رشته

در هم پیچیده و آشفته روابط فامیلی ما را هیچ‌کدام از اینها نتوانسته بود باز کند. تادلتان بخواهد کودک در میان ما متولد شد، ریشه‌های چراغ رنگی برای ازدواج جوانان فامیل بالا رفت و مرگ، فامیل‌های دور و نزدیک را راهی گورستان کرد، ولی اعضای فامیل ما، دست از کله شقی برنداشتند. تخم این دعوا و درگیری، ۵۰ سال پیش در روستای پدری‌مان کاشته شد و بعد از مهاجرت فامیل به شهر، جوانه زد. عموها، عمه‌ها و فامیل‌های دور و نزدیک، با فاصله‌های زمانی چند ماهه و چند ساله به محله حاشیه‌ای شهر مهاجرت کردند و با این هدف که در وقت سختی بتوانند دست هم را بگیرند، خانه‌هایشان را نزدیک هم ساختند و با گذشت زمان، محله‌مان شکل گرفت. البته قصد ندارم درباره دلایل این قهر و دشمنی حرف بزنم و هوای دم این کانکس هم نفس برای پرحرفی نمی‌گذارد. پس بهتر است بدون وقت‌کشی، سراغ داستان خودم بروم.

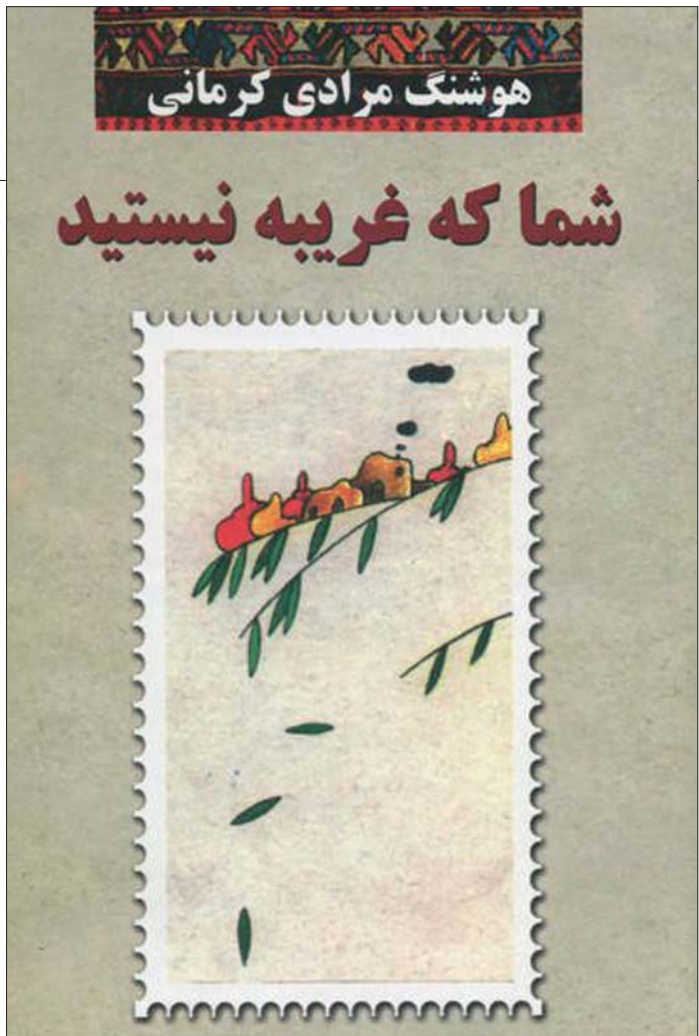
من، یعنی مریم یوسفی، ۲۷ سال در این محله زندگی کردم. در محله ما، همه کسب و کارها پسوند یوسفی داشت. اتوشویی یوسفی، سوپرمارکت یوسفی، الکتریکی یوسفی، لوازم‌التحریر یوسفی و... با این حال، مادر به ما اجازه خرید از نصف این مغازه‌ها را نمی‌داد، چون در جناح دشمن بودند. لازم به ذکر است که قانون نانوشته‌ای هم برای ما وجود داشت که سلام و احوالپرسی با فامیل‌های جناح دشمن را قذغن می‌کرد! این دعوا و بحث‌های مداوم، ما را که نسل جدید خاندان یوسفی به حساب می‌آمدیم، حسابی کلافه کرده بود و در پی راه چاره بودیم. ولی خواشش را هم نمی‌دیدیم که اتفاقی هولناک، به این شکل زندگی‌هایمان را در هم بگوید. زلزله، رحم نداشت. سه روز اول بعد از زلزله، مثل خواب‌گردها بودم و هر آنچه در ذهنم مانده، همگی تار و گنگ‌اند. گریه، جیغ، فقدان و باور این که بعضی دیگر نیستند. در زلزله، همه اعضای نزدیک خانواده‌ام

زنده ماندند، ولی عمر بعضی از فامیل‌های دورتر به این دنیا نبود. در کنار سوگواری برای از دست رفته‌ها، باید باز هم زندگی را برپا می‌کردیم.

خانه ما نسبت به دیگر خانه‌ها آسیب بیشتری دیده بود. این را وقتی فهمیدیم که برای برداشتن بعضی وسایل ضروری زندگی، با احتیاط به خانه برگشتیم. بخشی از دیوار اتاق مشترک من و خواهرم درست روی کتابخانه‌ام ریخته بود. کتابخانه‌ای که از یازده سالگی و با زحمت، آن را ذره ذره جمع کرده بودم و سیر رشدی در این سال‌ها را نشان می‌داد. آوارها را کنار زدم و سه کتاب را به سختی بیرون آوردم: آناکارنینا، شما که غریبه نیستید و جلد دوم برجاده‌های آبی سرخ که نصفش از بین رفته بود و قابل خواندن نبود. سه بازمانده کتابخانه‌ام را در کنار دیگر وسایلم، گوشه چادرمان گذاشتم و دیگر به آنها دست نزنم. سرما استخوان‌سوز شده بود و شب‌ها را به سختی سرمی‌کردیم که بالاخره کانکس نصیبمان شد.

مشغول چیدن وسایل معدوم در گوشه‌ای بودم که نگاه مادر به بیرون از کانکس توجهم را جلب کرد. کنارش ایستادم و چشمم به همسایه کانکسی جدیدمان افتاد: خانواده عموی پدرم که از جدی‌ترین دشمنان خانوادگی ما به حساب می‌آمدند. زن عموی پدرم که هفتاد سالی داشت، سرحال و چابک عبور کرد و در همین حین، نگاه پره‌ری حواله‌مان کرد که از شیشه پنجره کانکس عبور کرد و مستقیم بر چشم و قلبمان نشست. زلزله هیچ چیز را عوض نکرده بود و دومین مرحله از جنگ سرد پشت دیوار کانکس‌ها شکل می‌گرفت.

مهدکودکی که در آن کار می‌کردم، دیگر وجود خارجی نداشت. صبح‌ها و بعدازظهرها، از پنجره کوچک رفت و آمد بچه‌های مدرسه‌ای به مدارس موقت را می‌دیدم. در بین این دانش‌آموزان، سه تا از دخترخاله‌ها و دو تا از دختردایی‌هایم بودند که بعد از مدرسه به کانکس ما می‌آمدند و به درسشان رسیدگی می‌کردم. بچه‌ها هنوز نتوانسته بودند با این حادثه و آوارگی کنار بیایند. کدام یک از ما نتوانسته بودیم کنار بیاییم؟ در یکی از همین روزها، دخترخاله یازده ساله‌ام، آناکارنینا را پیدا کرد و خواست که قرضش بگیرد. آناکارنینا هنوز برایش زود بود. درخواستش را رد کردم و در مقابل اصرارش، به فکر جایگزینی برای این کتاب افتادم. سه روز به عید نوروز مانده بود و هوا سوز سابق را نداشت. با دخترها قرار گذاشته بودم که در هوای آزاد بنشینیم و برایشان کتاب بخوانم. انتخابم، کتاب «شما که غریبه نیستید» هوشنگ مرادی کرمانی بود و قرار شد روزی سی صفحه برایشان بخوانم. صفحه ده بودم که مامان هم آمد و کنار ما نشست و کم‌کم، بعضی از همسایه‌ها به جمع ما اضافه شدند. من حسابی درگیر خواندن بودم و نفهمیدم، ولی مادر می‌گفت که زن عموی بابا هم با شنیدن سرو و صدای بیرون، آمده بود و گوشه‌ای نشسته بود و وانمود می‌کرد که حواسش به ما نیست. سومین روز کتابخوانی بود و دخترها مشتاقانه گوش می‌دادند و گاهی قانون سؤال نپرسیدن را رعایت نمی‌کردند و وسط کتاب خواندن سؤال می‌پرسیدند. مادر نتوانسته بود بیاید و برای پیدا کردن داروی سرماخوردگی بابا، بیرون رفته بود. رسیده



بودم به بخش عروسی رفتن هوشی و آغ بابا و ننه بابا که باز کسی وسط کتاب خواندنم پرید و این بار، صدای دختر بچه‌ها نبود! صدای زن عموی بابا بود که گوشه زیر انداز نشسته بود و دستش زیر چانه‌اش بود. پیرزن سرحالی بود و گذر عمر هنوز نتوانسته بود زمینش بزند.

زن عمو در حالی که به جای نامعلومی خیره شده بود گفت: بله. عروسی‌ها اون موقع مثل الان نبود و نیم ساعتی از جزئیات رسم‌ها و برنامه‌ها گفت و گفت و بعد با غیظ بلند شد و رفت. روزهای بعد هم آمد. برخلاف انتظارم، برخورد او با مادرم به صاعقه منجر نشد. اول حضور هم را نادیده گرفتند و بعد، زن عمو استکان چای را که مادر پیش دستش گذاشت برداشت و این یعنی اسلحه غلاف. نفس راحتی کشیدم. روز دوم فروردین بود. زن عموی بابا زودتر از ما با زیرانداز و چای بیرون نشسته بود و وانمود می‌کرد که اتفاقی آنجا نشسته. دخترها دورم حلقه زده و منتظر بودند ادامه داستان را برایشان بخوانم. به مرگ آغ بابایی داستان رسیده بودیم و سعی می‌کردم هر چه زودتر این قسمت را رد کنم تا غم دل‌های شنوندگان را تازه نکنم. ولی زن عمو فرصت نداد و گوشه روستی‌اش را جلوی صورتش گرفت و گریه‌اش بلند شد. برای پدرش که سی سال پیش از دنیا رفته بود، شعر می‌خواند و گریه می‌کرد. تا آمدم آرامش کنم، مادر هم همراهی‌اش کرد و سه چهار خانم دیگر از فامیل‌ها، به جمع‌شان اضافه شدند و شروع کردند به عزاداری برای رفتگان دور و نزدیک. اوضاع کاملاً از دستم خارج شده بود و از این بابت، احساس گناه می‌کردم. بعد از فوران نیم ساعته گریه، همگی آرام شدند و لیوان آبی را که به دست‌شان داده بودم، نوشیدند و رفتند. زن عمو هم بدون هیچ حرفی وسایلم را جمع کرد و رفت.

صبح روز بعد، برای انجام کاری بیرون رفتم و حوالی ظهر که برگشتم، زن عموی بابا را دیدم که دو کاسه‌اش را آرام و بی‌سرو صدای پله‌های کانکس ما می‌گذاشت. چشمش که به من خورد، با خجالت گفت: خیرات اموات و دور شد.

کاسه‌هایش را برداشتم و به دست مامان دادم و برای پدر زن عموی بابا و پدر مامان و آغ بابای هوشنگ مرادی کرمانی فاتحه خواندم. فاتحه اختلافات گذشته هم به مرور داشت

خوانده می‌شد.

پ.ن: شباهت اسامی تصادفی است



کاسه‌هایش را برداشتم  
و به دست مامان دادم  
و برای پدر زن عموی بابا  
و پدر مامان و آغ بابای  
هوشنگ مرادی کرمانی  
فاتحه خواندم. فاتحه  
اختلافات گذشته هم  
به مرور داشت  
خوانده می‌شد